

آتش بازی

آتش‌بازی

ریچارد فورد

مترجم
امیر مهدی حقیقت

Richard Ford
Rock Springs
The Harvill Press, London, 1988



نسترنما

تهران

۱۳۹۷

Ford, Richard	فورد، ریچارد، ۱۹۴۴-م. آتش‌بازی؛ ریچارد فورد؛ مترجم امیر مهدی حقیقت. تهران، نشر ماهی، ۱۳۹۷. ص. ۲۵۶. ISBN 978-964-209-131-7	سرشناسه: عنوان و پدیدآور: مشخصات نشر: مشخصات ظاهری: شابک:
	فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا. عنوان اصلی: داستان‌های کوتاه آمریکایی - قرن ۲۰ م. حقیقت، امیر مهدی، ۱۳۵۳-، مترجم. ۱۳۹۷ و ۴۲۱۲/PS۳۵۶۵	یادداشت: یادداشت: موضوع: شناسه‌ی افزوده: رده‌بندی کنگره: رده‌بندی دیویی: شماره‌ی کتابخانه‌ی ملی:
<i>Rock Springs</i>		۸۱۳/۵۴ ۲۷۳۲۴۸۸

فهرست

۷	مقدمه‌ی مترجم
۱۳	راک اسپرینگز
۴۳	گریت فالز
۶۵	دلدادها
۸۳	بچه‌ها
۱۱۷	امپراتوری
۱۵۹	مردن از سرما
۱۸۵	خوش‌بین‌ها
۲۰۷	آتش‌بازی
۲۳۱	کمونیست

آتش‌بازی

نویسنده
مترجم
ویراستاران

ریچارد فورد
امیرمهدی حقیقت
مهدی نوری
علیرضا اسماعیل پور

چاپ اول
تیراژ

زمستان ۱۳۹۷
۱۵۰۰ نسخه

مدیر هنری
ناظر چاپ
حروف‌نگار

حسین سجادی
مصطفی حسینی
سپیده
آرمانسا
صنوبر
آرمانسا

لیتوگرافی
چاپ جلد
چاپ متن و صحافی

شابک ۹۷۸-۹۶۴-۲۰۹-۱۳۱-۷
همه‌ی حقوق برای ناشر محفوظ است.



نشرماهی

تهران، خیابان انقلاب، رویه‌روی سینما سپیده، شماره‌ی ۱۱۷۶، واحد ۴
تلفن و دورنگار: ۶۶۹۵۱۸۸۰
www.nashremahi.com

مقدمه‌ی مترجم

زندگی با چشم‌های باز

داستان‌های این مجموعه گزیده‌ای است از کتاب راک اسپرینگز (۱۹۸۷)، نخستین مجموعه داستان کوتاه ریچارد فورد. فورد، پس از انتشار این کتاب، بدل به یکی از بهترین داستان‌کوتاه‌نویسان نسل خود شد و در کنار نام‌هایی چون ریموند کارور، جان آپدایک، ریچارد پیتس، توبیاس وولف، آن بیتی و جین آن فیلیپس قرار گرفت. منتقدان با شگفتی نوشتند ریچارد فورد پا جای پای رئالیست‌های بزرگی چون شرود اندرسن و فرانک اوکانر گذاشته است.

بیش تر داستان‌های مجموعه‌ی حاضر در گلچین‌های داستانی ادبیات امریکای شمالی در چند دهه‌ی اخیر چاپ شده است. از جمله، ریموند کارور داستان «کمونیست» را در بهترین داستان‌های کوتاه امریکایی (۱۹۸۶) و داستان «راک اسپرینگز» را در گزیده‌ی داستان‌های محبوبش، شاهکارهای داستان کوتاه امریکایی (۱۹۸۹)، جای داد.

درباره‌ی نویسنده

ریچارد فورد در سال ۱۹۴۴ در شهر جکسون ایالت می‌سی‌سی‌پی امریکا به دنیا آمد. فعالیت ادبی اش را با رمان نویسی شروع کرد. نخستین رمان‌هایش عبارتند از یک تکه از قلبم (۱۹۷۶) و خوش‌شانسی نهایی (۱۹۸۱). در فاصله‌ی نوشتن این دو رمان، مدتی در ویلیامز کالج دانشگاه پرینستون درس داد و سپس در مجله‌ی

نیویورک به نوشتن گزارش‌های ورزشی پرداخت؛ پس از تعطیلی مجله در سال ۱۹۸۲، رمان ورزشی‌نویس را نوشت که حکایت رمان‌نویس شکست‌خورده‌ای است که به گزارش‌نویسی ورزشی رو می‌آورد و در پی مرگ پسرش دچار بحران می‌شود. این رمان اقبال خوبی یافت و مجله‌ی تایم آن را یکی از پنج رمان برتر ۱۹۸۶ خواند. ورزشی‌نویس نامزد جایزه‌ی قلم فاکنر شد (فورد، که در زادگاه فاکنر بزرگ شده است، خود را بسیار وامدار او می‌داند).

ریچارد فورد پس از راک اسپرینگز چهار رمان نوشت، از جمله روز استقلال (۱۹۹۵)، برنده‌ی جوایز پولیتزر و قلم فاکنر). همچنین چهار مجموعه‌داستان دیگر هم نوشته است. او در این سال‌ها جوایز گوناگون دیگری را نیز به دست آورده است، از جمله جایزه‌ی قلم برنارد مالامود و فیتزجرالد و پرنسس آستوریاس.

بیل یوفورد، سردبیر مجله‌ی هنری-ادبی گرانته، در شماره‌ی تابستان ۱۹۸۳، ریچارد فورد را در کنار چهره‌هایی چون ریموند کارور و توبیاس وولف - هر دو از دوستان نزدیک ریچارد فورد - آفرینندگان جریانی ادبی موسوم به «رئالیسم کثیف» دانست و در توصیف این جریان نوشت که قصه‌های آنان مبتنی است بر واقعیت‌های تلخ زندگی روزمره‌ی شخصیت‌های طبقه‌ی متوسط جامعه. به تعبیر او، این نویسندگان با «خونسردی و خویشنداری‌ای گزنده و عاری از اغراق» از تلخی‌های زندگی می‌نویسند. با این همه، ریچارد فورد در گفت‌وگویی با همین نشریه (اکتبر ۲۰۰۷) گفت بوفورد خواسته با این «کلک بازاریابی» مجله‌اش را در بریتانیا بفروشد، «که البته خیلی خیلی خوب هم جواب گرفت... خواننده‌های من هم بیش تر شدند و از این بابت هر چقدر از او تشکر کنم کم است.»

نگاه نویسنده به داستان‌نویسی

ریچارد فورد در نشست‌ی در سال ۲۰۱۲ در مرکز فرهنگی ساوت‌بنک لندن از عادات نوشتن و نگاهش به داستان و شخصیت‌پردازی گفت. من در آن زمان داستان‌های این مجموعه را ترجمه کرده بودم. بخت یارم بود و خودم نیز در آن جا حضور

داشتم. شنیدن حرف‌ها و دیدگاه‌های فورد درباره‌ی داستان‌نویسی بسیار مغتنم بود و به درک بیش تر دنیای نویسنده کمک کرد. شاید خالی از لطف نباشد که چند جمله‌ای از حرف‌های آن روز فورد را با خواننده‌ی کتاب حاضر در میان بگذارم.

ریچارد فورد گفت در جوانی و پیش از آن‌که نویسنده شود، خیلی کارها را تجربه کرده است. «هیچ وقت بیش از حد جاه‌طلب نبوده‌ام. کارهای زیادی کرده‌ام و در خیلی کارها شکست خورده‌ام. نویسندگی تنها کاری بوده و هست که در آن هنوز کاملاً شکست نخورده‌ام.»

گفت خواننده وقتی اثری داستانی را به دست می‌گیرد تا بخواند، می‌داند که خیالی است و قرار نیست چیزی از زندگی واقعی بخواند. «خواننده به تو که نویسنده‌ای اجازه می‌دهد تقریباً هر کاری که دلت می‌خواهد بکنی، به این شرط که چیزی به او بدهی ارزشمند و قابل فهم.»

او گفت توافقی ناگفته میان خواننده و نویسنده هست که بر اساس آن از نویسنده انتظار می‌رود جهانی منسجم و منطقی بسازد و «صدا» و لحنی یکپارچه داشته باشد. البته نویسنده می‌تواند گاه به صلاح‌دید خودش از این جهان منطقی فاصله بگیرد، به این شرط که در عوض چیز اضافه و فوق‌العاده‌ای به خواننده بدهد. به گفته‌ی او، کار هنر این است که با جعل واقعیت نشان بدهد «لحظه‌ها» چه ارزشی دارند.

«بہتر است به زندگی‌ات با چشم باز و با وضوح نگاه کنی. نگاه با چشم باز بہتر است از نگاه با چشم امید، یا چشم ایمان یا هر چشم دیگری. چیزی را انکار نکن!»

درباره‌ی داستان‌ها

داستان‌های این مجموعه اغلب حکایت مادران و پدران بدحال یا بدآورده است و اثری که حال و روز آن‌ها بر زندگی فرزندانشان می‌گذارد (بیش تر پسرهایشان)، فرزندانی که همواره از دور یا نزدیک ناظر آن‌ها بوده‌اند.

راوی‌ها حدود بیست و پنج تا چهل سال دارند و ماجرای را در گذشته‌ی خود به یاد می‌آورند، به این امید که معنی و اثر آن را در زندگی کنونی خود دریابند.

خاطره‌هایشان بیش تر به اواخر دوره‌ی نوجوانی بازمی‌گردد و چیزهایی که از دستشان رفته است.

در داستان‌های فورد، آدم‌ها عمدتاً تنها و دور از خانه‌اند. در بیش تر داستان‌ها، از جمله «خوش بین‌ها»، «دلدادها»، «گریت فالز» و «راک اسپرینگز»، راوی به زندگی از هم‌پاشیده‌ی خانواده‌ی خود می‌اندیشد.

با این همه، خود فورد می‌گوید هیچ وقت احساس تنهایی نکرده است. پدر و مادرش زندگی خوبی داشته‌اند و خودش هم با همسرش زندگی موفقی دارد. او می‌گوید: «خانه برایم جایی است که در آن دوستم بدارند.»

رابطه‌ی فرزندان با پدر و مادرشان از دغدغه‌های همیشگی ریچارد فورد بوده است. در سال ۲۰۱۷، خاطرات خود از والدینش را در کتابی با عنوان بین آن‌ها؛ به یاد آوردن پدر و مادرم نوشت. پیش تر (سال ۲۰۰۲ در نیویورک) در یادداشتی درباره‌ی پدرش نوشته بود: «پدرم سی سال تمام فروشنده‌ی سیگار بود. بیش تر وقت‌ها در زندگی ما، یعنی زندگی من و مادرم، حضور نداشت. اغلب سر کار بود و خیلی خوب هم از پس کارش برمی‌آمد. گاهی با خودم فکر می‌کنم دیگر مردانی شبیه او پیدا نمی‌شوند، مردان دوره‌ی سختی‌ها، دوره‌ی رکود، مردانی که می‌دانستند چطور از پس تنها یک کار به خوبی بر بیایند، مردانی که هیچ وقت پایشان را از گلیم خود دراز تر نکردند، با عشق ازدواج کردند و هیچ وقت جدا نشدند، مردانی که در جریان زندگی غوطه خوردند و سایه‌شان همیشه بالای سر خانواده بود. چه زندگی شادمانه‌ای بود. شرط می‌بندم.»

زنان این داستان‌ها معشوقه، مادر یا دخترند. این زن‌ها چه بسا قوی یا جسور باشند، اما در این داستان‌ها دنیایی چندان زنانه را ترسیم نمی‌کنند و بیش تر فرصتی به خواننده می‌دهند برای مشاهده‌ی اثری که زن بر زندگی و سرنوشت مرد می‌گذارد.

فورد در سال ۱۹۸۸ در مطلبی در مجله‌ی هارپرز نوشت: «در نهایت، همه چیز زندگی مهم است. چیز دیگری هم هست که بخواهی بدانی؟» در داستان‌های این مجموعه نیز یک تصویر، یک لحظه، کشف یا مواجهه با چیزی (هر چند

جزئی یا در ابتدا نامحسوس) زندگی شخصیت‌ها را در چشم‌به‌هم‌زدنی زیر و رو می‌کند.

آدم‌ها چگونه رفتار می‌کنند؟ و چگونه «باید» رفتار کنند؟ ریچارد فورد نمی‌گذارد هیچ یک از این دو سؤال را فراموش کنیم. خواننده در این داستان‌ها عادت می‌کند چیزی را بدیهی نشمرد و پیش از هر قضاوتی کمی بیش تر فکر کند، شاید چون شخصیت‌های فورد در دنیاهایی سرگردانند که انگار گزینه‌های پیش رویشان ته کشیده است.

پس از خواندن این داستان‌ها، همواره سؤالی ته ذهن خواننده شکل می‌گیرد. فورد در داستان «راک اسپرینگز» یکراست در چشم خواننده نگاه می‌کند و همین سؤال را پیش می‌کشد: فکر می‌کنی او کسی شبیه تو باشد؟

* * *

ویراستاران نشر ماهی متن را به دقت ویرایش کردند و ملاحظات خود را در اختیارم گذاشتند. آن‌ها همچنین با افزودن شماری پانویشت کوشیدند تصویر کامل تری از موقعیت‌های داستان به خواننده‌ی فارسی زبان ارائه دهند. از ایشان سپاسگزارم.

امیرمهدی حقیقت

تهران، آبان ۱۳۹۷

راک اسپرینگز^۱

با ادنا از کالیسیپل^۲ راه افتاده بودیم سمت جنوب، سمت تامپا-سنت پیت^۳. آن جا هنوز رفقای برایم مانده بود که مرا تحویل پلیس نمی دادند، رفقای یادگار گذشته‌ی دور و باشکوه من. در کالیسیپل، بابت چند فقره چک بی محل توی هچل افتاده بودم؛ در مونتانا^۴ آدم را به این جرم می اندازند توی هلفدونی. می دانستم ادنا هم چند وقتی است دارد اوضاع را سبک سنگین می کند و به فکر جابه جایی است، چون بار اول نبود که گرفتار قانون می شدم. ادنا هم گرفتاری های خودش را داشت. بچه هایش با او زندگی نمی کردند. تازه باید حواسش به شوهر سابقش، دنی، هم می بود که وقتی خودش سر کار است، از دیوار خانه اش بالا نرود و زار و زندگی اش را نذر دد. اصلاً برای همین به خانه ی ادنا اسباب کشی کرده بودم. البته این کارم علت دیگری هم داشت: می خواستم برای دخترم، شریل، زندگی بهتری دست و پا کنم.

نمی دانم چه اسمی می شود روی رابطه ی من و ادنا گذاشت. اما خوب که فکرش را می کنم، می بینم هر دو مان را یک موج به ساحل آورده بود. آن روز بعد از ظهر که به خانه آمدم، بی مقدمه ازش پرسیدم حاضر است همه چیز را

۱. Rock Springs؛ شهری در ایالت وایومینگ. ۲. Kalispel؛ شهری در ایالت مونتانا.

۳. St. Pete و Tampa (در اصل St. Petersburg)؛ نام دو شهر از مجموعه شهرهای ساحل غربی فلوریدا.

۴. Montana؛ یکی از ایالت های غربی امریکا.

همان‌طور که هست رها کند و با من به فلوریدا بیاید. او هم گفت: «چرا که نه؟ فکر نمی‌کنم توی این ماه برنامه‌ی خاصی داشته باشم.»

هشت ماهی می‌شد که با هم بودیم، کم و بیش مثل زن و شوهر. در این هشت ماه، مدتی بیکار بودم و مدتی هم در مسابقات سگ‌دوانی قلابه‌داری می‌کردم. دستمزدش کمک‌خرجی بود برای پرداخت اجاره‌خانه. وقت‌هایی که سر و کله‌ی دنی پیدا می‌شد، می‌نشاندمش و چهار کلمه حرف حساب با او می‌زدم. دنی از من می‌ترسید، چون ادنا بهش گفته بود به جرم قتل چند وقتی در فلوریدا توی هلفلدونی بوده‌ام، که البته حقیقت نداشت. من فقط یک بار در تالاهاسی^۱ به زندان افتاده بودم، آن هم به جرم دزدیدن چند حلقه لاستیک. یک بار هم توی مزرعه‌ای قاطی دعوایی شده بودم و آن وسط یکی چشمش را از دست داده بود، ولی من تقصیری نداشتم. با این همه، ادنا می‌خواست داستان را بدتر از آنچه بود نشان دهد تا دنی دیوانه‌بازی درنیورد و ادنا را مجبور نکند بچه‌هایش را از او پس بگیرد، چون ادنا با نبودن بچه‌هایش کنار آمده بود. تازه شریل هم با ما زندگی می‌کرد. من اهل دعوا نیستم و محال است چشم کسی را از کاسه در بیاورم، چه برسد به این‌که آدم بکشم. زن سابقم، هلن، حاضر است از ساحل وایکیکی^۲ بگوید بیاید و شهادت بدهد. هیچ وقت کار به دعوا نکشیده بود. من از آن آدم‌هایی هستم که اگر بوی دردسر به دماغم بخورد، راهم را کج می‌کنم و از مسیر دیگری می‌روم. اما دنی این را نمی‌دانست.

وسط‌های وایومینگ بودیم و به سمت آی-۸۰^۳ می‌رفتیم. حال خوشی داشتیم که ناگافل چراغ روغن ماشینی که دزدیده بودم روشن شد. شستم خبردار شد که گاومان زاییده.

برای سفرمان ماشین خوبی جور کرده بودم؛ یک مرسدس زغال‌آخته‌ای، به‌سرفت‌رفته از پارکینگ یک مطب چشم‌پزشکی در وایت‌فیش^۴ مونتانا. به خیالم به درد این راه دور و دراز می‌خورد؛ اولاً چون فکر می‌کردم کم‌مصرف است، که

۱. Tallahassee؛ مرکز ایالت فلوریدا. ۲. Waikiki؛ منطقه‌ای ساحلی در کرانه‌های هاوایی.

۳. I-80 (مخفف Interstate-80)؛ بزرگراه ایالتی ۸۰ که شرق و غرب آمریکا را به هم وصل می‌کند.

4. Whitefish

البته نبود، و ثانیاً چون به عمرم هیچ وقت سوار یک ماشین درست و حسابی نشده بودم. تا آن موقع چندتایی شورلت لکنته داشتم و چندتایی وانت دست دوم، مال آن وقت‌ها که کم‌سن و سال بودم و با کوبایی‌ها مواد می‌کشیدم.

روز اول، این ماشین حسابی کیفمان را کوک کرده بود. شیشه‌ها را بالا و پایین می‌دادم و ادنا برایمان جوک می‌گفت و شکلک درمی‌آورد. گاهی حسابی شاد و سرزنده می‌شد. تک تک اعضای چهره‌اش مثل فانوس روشن می‌شد و در نورشان می‌شد زیبایی‌اش را دید که با تمام زیبایی‌های متداول فرق داشت. راهی بوزمن^۱ شدم و از وسط پارک یکراست رفتم طرف جکسون هول^۲. آن جا در هتل کوالیتی کورت جکسون یک سوئیت مخصوص ماه‌عسل کرایه کردم و شریل و سگ کوچولویش، دوک، را برای خواب به آن جا فرستادیم. رفتیم کباب خوردیم و تا پاسی از شب آبجو زدیم و خندیدیم.

احساس می‌کردم همه چیز دارد از نو برایمان آغاز می‌شود. حس می‌کردم خاطرات بد را پشت سر گذاشته‌ایم، افق تازه‌ای پیش رویمان است و زندگی جدیدی را خواهیم ساخت. آن قدر هیجان‌زده شده بودم که دادم روی بازویم خالکوبی کردند «روزگار طلایی». ادنا هم یک کلاه مارک بیلی خرید که نوار پرداز سرخپوستی داشت، به اضافه‌ی هدیه‌ای برای شریل – یک دستبند نقره‌ی کوچک با نگین‌های فیروزه. همچنان که خورشید داشت رودخانه‌ی اسنیک را بخار می‌کرد، دو نفری به پارکینگ کوالیتی کورت رفتیم و روی صندلی‌های عقب ماشین خلوت کردیم. همه چیز مثل یک رؤیا بود.

راستش همین شور و شوق بود که باعث شد به جای این‌که مثل همیشه ماشین را بیندازم توی رودخانه و یکی دیگر بزدم، یک روز دیگر هم نگاهش دارم. قبلاً هم این کار را کرده بودم و این دفعه هم باید همین کار را می‌کردم.

ماشین جایی خراب شده بود که دور و برش نه شهری به چشم می‌خورد و نه حتی خانه‌ای. تنها چیزی که دیده می‌شد چند کوه کم‌ارتفاع بود در هشتاد یا صد و شصت کیلومتری جاده. هر دو طرف جاده سیم‌خاردار کشیده بودند و

۱. Bozeman؛ شهری در ایالت مونتانا.

۲. Jackson Hole؛ دره‌ای در ایالت وایومینگ و در مرز ایالت آیداهو.

آن سوی این حصارها دشت بی حاصل بود و چند شاهین که سوار بر بال باد شامگاهی مشغول شکار حشرات بودند.

پیاده شدم تا نگاهی به موتور بیندازم. ادنا هم پیاده شد، با شریل و سگش که ظاهراً می خواستند کنار ماشین بشاشند. آب و روغن ماشین را واریسی کردم. هیچ کدام مشکلی نداشتند.

ادنا پرسید: «این چراغه معنیش چیه، اِ رِل؟» کلاه به سر کنار ماشین ایستاده بود و داشت اوضاع را بررسی می کرد.

گفتم: «نباید روشنش کنیم. روغنش یه ایرادی داره.»

ادنا نگاهی به شریل و دوک کو چولو انداخت که مثل دو تا عروسک فسقلی داشتند بغل ماشین کنار هم می شاشیدند. بعد به کوه ها نگاه کرد که رفته رفته در دوردست تیره و محو می شدند. گفتم: «باید چیکار کنیم؟» هنوز نگران نشده بود، اما می خواست بداند چه فکری توی کله ی من است.

«بذار یه بار دیگه امتحانش کنم.»

گفتم: «فکر خوبیه.» و همه برگشتیم توی ماشین.

همین که استارت زدم، ماشین روشن شد. چراغ قرمزی که روشن شده بود خاموش ماند و هیچ صدایی هم از ماشین در نمی آمد که آدم فکر کند مشکلی در کار است. یک دقیقه ای گذاشتم موتورش دنده خلاص کار کند، بعد پدال گاز را فشار دادم و راه افتادم. چشم از آن حباب قرمز بر نمی داشتم، اما هیچ نوری پشتش نبود. با خودم گفتم شاید اصلاً خیالاتی شده بوده ام یا آفتاب جوری روی چراغ افتاده بوده که مرا به اشتباه انداخته. شاید هم از چیزی ترسیده بودم و خودم خبر نداشتم.

شریل از صندلی عقب گفت: «ماشین چه اش بود، بابا؟» برگشتم و نگاهش کردم. دستبند فیروزه اش را دستش کرده و کلاه ادنا را پس سرش گذاشته بود. آن سگ سیاه و سفید کو چولو هم که نژاد مختلطی داشت روی پایش نشسته بود. آدم را یاد دخترک های کابوی فیلم های سینمایی می انداخت.

گفتم: «هیچی، عزیزم، الان همه چی ردیفه.»

شریل گفت: «دوک کو چولو همون جایی جیش کرد که من جیش کردم.» و بعد

زد زیر خنده.

ادنا، بی آن که به عقب نگاه کند، گفت: «جفتتون لنگه ی همید.» معمولاً با شریل میانه ی خوبی داشت، ولی می دانستم که خسته است. زیاد نخوابیده بودیم و او هم وقتی درست نمی خوابید بدخلق می شد. گفتم: «باید در اولین فرصت از شر این ماشین لعنتی خلاص بشیم.»

پرسیدم: «و اولین فرصت کجا منتظر مونه؟» در طول راه دیده بودم که سرش توی نقشه است.

ادنا با اطمینان جواب داد: «راک اسپرینگز، توی وایومینگ.» بعد به جلورویس اشاره کرد و گفت: «پنجاه کیلومتر جلوتره، توی همین جاده.»

دلم می خواست تخته گاز تا خود فلوریدا بروم، مثل یک ماجراجویی بزرگ و پیروزمندانه. اما می دانستم ادنا حق دارد: نباید دست به کارهای احمقانه می زدیم. تصور می کردم این ماشین مال خودم است نه مال آن چشم پزشکی و در این جور ماجراها آدم همیشه همین طوری گیر می افتد.

گفتم: «پس فکر کنم باید بریم راک اسپرینگز و یه ماشین تازه واسه خودمون دست و پا کنیم.» می خواستم خوش بینی و روحیه ی خوبم را حفظ کنم، انگار همه چیز همان طور است که باید باشد.

ادنا گفت: «چه فکر بکری.» بعد بهم تکیه داد و مرا بوسید.

شریل گفت: «چه فکر بکری. گازش رو بگیر بریم.»

یادم می آید غروب آن روز قشنگ ترین غروبی بود که به عمرم دیده بودم. همین که خورشید به خط افق رسید، ناگهان سراسر آسمان را به آتش کشید و آن را پر کرد از نگین های گرانبها و پولک های قرمزی که هیچ وقت نظیرشان را ندیده بودم و هنوز هم ندیده ام. خورشید در تمام ایالت های غربی چنین غروبی دارد. حتی فلوریدا هم این طور است. همه فکر می کنند فلوریدا مسطح است و راحت می شود غروب را تماشا کرد، اما بیش تر وقت ها درخت ها جلودید آدم را می گیرند.

کمی که جلورفتیم، ادنا گفت: «وقت خوشگذرونیه. یه چیزی بزنی و برای خودمون یه جشنی چیزی بگیریم.» از فکر خلاص شدن از شر ماشین سر حال آمده

بود. ماشین پردردسری بود، از آن چیزهایی که آدم دلش می خواهد هر چه زودتر شرش را کم کند.

ادنا یک بطری ویسکی و چند لیوان پلاستیکی درآورد و در بطری را پیمانه کرد. از نوشیدن خوشش می آمد، بخصوص توی ماشین. آدم در مونتانا به این جور نوشیدن عادت می کند، چون قدغن نیست، اما - واقعاً عجیب است - یک چک بی محل می تواند یک سالی آدم را بیندازد توی زندان دیر لاج^۱.

ادنا گفت: «تا حالا برات گفتم که یه زمانی میمون نگه می داشتیم؟» بعد لیوان من را گذاشت روی داشبورد تا هر وقت خواستم دم دستم باشد. اخلاقش همین طوری بود؛ یک لحظه سرحال، یک لحظه توی لک.

گفتم: «فکر نکنم برام تعریف کرده باشی. اون موقع ها کجا زندگی می کردی؟» گفت: «میسولا^۲». بعد پای بی جورابش را گذاشت روی داشبورد، لم داد و لیوان را هم گذاشت روی سینه اش. ادامه داد: «توی آم وتس^۳ پیشخدمت بودم. قبل از آشنایی با تو بود. یه بار یه یارویی با یه میمون اومد تو، از همین میمون های عنکبوتی که دست های درازی دارن. محض شوخی گفتم: "سر این میمون باهات تاس می ریزم." یارو هم گفت: "فقط یه دور، خب؟" گفتم: "باشه." میمون رو گذاشت روی پیشخون، فنجون تاس اندازی رو برداشت و پنج تا تاس رو ریخت. اون دو تا شیش آورد. نوبت من شد و سه تا پنج آوردم. بعد همون جا واستادم و بهش زل زدم. یه مشتری گذری بود، به گمونم یکی از کهنه سربازای آم وتس. قیافه ی عجیبی به خودش گرفته بود (البته شک ندارم که قیافه ی خودم از قیافه ی اون هم عجیب تر بود). هم غمگین به نظر می رسید، هم جاخورده و هم راضی، هر سه تاش با هم. گفتم: "می تو نیم دوباره تاس بندازیم." ولی اون گفت: "نه، من سر هیچی دوبار تاس نمی ندازم." بعد نشست و ته یه بطری آبجو رو درآورد و از هر دری حرف زد، از جنگ اتمی و چه می دونم احداث قلعه ی نظامی یه جایی توی بیترروت^۴. این وسط من همه ش چشمم به میمونه بود و فکر می کردم یارو

۱. Deer Lodge؛ شهری در ایالت مونتانا.

۲. Missoula؛ شهری در مونتانا.

۳. AmVets (مخفف عبارت American Veterans)؛ نام سازمان خدماتی کهنه سربازان امریکا.

۴. Bitterroot؛ دره ای در جنوب غربی مونتانا.

که رفت، می خوام باهاش چیکار کنم. یارو زود تر از اون که فکرش رو بکنم بلند شد و گفت: "خب، خدا حافظ، چیپر." چیپر اسم میمونه بود. بعد، قبل از این که بتونم چیزی بگم، گذاشت و رفت. میمونه تمام شب روی پیشخون نشست. نمی دونم چی شد که یه دفعه یادش افتادم، ارل. چیز غریبیه. کله م پر شده از فکرهای پریشون.»

گفتم: «اصلاً هم غریب نیست.» جرعه ای از لیوانم خوردم. کمی بعد گفتم: «من هیچ وقت میمون نداشتم. جونور بدذاتیه. ولی حتم دارم شریل میمون دوست داره، مگه نه، عزیزم؟» شریل توی صندلی اش فرو رفته بود و داشت با دوک کوچولو بازی می کرد. آن وقت ها از صبح تا شب درباره ی میمون ها حرف می زد. همچنان که چشمم به عقربه ی کیلومتر شمار بود، به ادنا گفتم: «بالاخره با میمونه چیکار کردی؟» باید یواش تر می رفتیم، چون آن چراغ قرمز روغن باز شروع کرده بود به روشن و خاموش شدن. تنها کاری که از دستم برمی آمد این بود که سرعتم را کم تر کنم تا آن چراغ را خاموش نگه دارم. شاید سی و پنج تا سرعت داشتیم و یک ساعتی هم تا تاریک شدن هوا مانده بود. خدا خدا می کردم راک اسپرینگز زیاد دور نباشد.

ادنا گفت: «واقعاً دلت می خواد بدونی؟» لحظه ای به من نگاه کرد و بعد به صحرای خالی خیره شد، انگار دوباره داشت به آن ماجرا فکر می کرد.

گفتم: «آره، معلومه.» هنوز روحیه ام خوب بود. تصمیم گرفته بودم نگرانی بابت خرابی ماشین را برای خودم نگه دارم و یک بار هم که شده بگذارم بقیه خوشحال باشند.

«یه هفته نگهش داشتیم.» و ناگهان چهره اش درهم رفت، انگار متوجه و جهی از آن داستان شده بود که تا آن موقع بهش توجهی نداشت. «می بردمش خونه و فرداش باز با خودم می آوردمش آم وتس سر کار. هیچ دردسری هم نداشت. براش یه صندلی گذاشته بودم پشت پیشخون که روش بشینه. مشتری ها هم دوستش داشتن. جیر جیرهای ریز بامزه ای می کرد. اسمش رو عوض کردیم و گذاشتیم ماری، چون سر پیشخدمت کشف کرد که دختره. ولی هیچ وقت توی خونه باهاش راحت نبودم. فکر می کردم همه ش پرپر نگاهم می کنه. یه روز یه یارویی اومد توی بار که تو ویتنام خدمت کرده بود. هنوز هم یه کاپشن داغون ارتشی تنش بود.

گفت: "مگه نمی‌دونی میمون یهو می‌زنه دخلت رو می‌آره؟ زور انگشت‌هاش از زور کل هیکل تو بیش تره." می‌گفت توی ویتنام میمون‌ها آدم‌ها رو می‌کشن. می‌گفت وقتی خوابی، دسته‌دسته می‌آن سراغت و می‌کشتند و جنازه‌ت رو هم با برگ می‌پوشونن. من یک کلمه از حرفاش رو هم باور نکردم، ولی وقتی رفتم خونه و لباسام رو درآوردم، نگاهی به دور و برم انداختم و دیدم ماری اون‌طرف اتاق توی تاریکی روی صندلیش نشسته و زل زده به من. مورمورم شد. یه کم که گذشت، پا شدم رفتم سراغ ماشین. یه بند رخت سیمی دراز برداشتم و برگشتم خونه. یه سر طناب رو بستم به دستگیره‌ی در اتاق و اون یکی سرش رو هم بستم به قلاده‌ی باریک و نقره‌ای ماری. بعد هم گرفتم خوابیدم. حتماً مثل یه مُرده افتاده بودم توی تخت (هرچند که درست یادم نیست)، چون وقتی بیدار شدم دیدم ماری روی صندلیش یه‌وری شده و خودش رو حلق‌آویز کرده. سیم رو خیلی کوتاه بسته بودم.»

ظاهراً تعریف کردن آن داستان حال ادنا را بد کرده بود. طوری در صندلی‌اش فرو رفته بود که نمی‌توانست آن‌طرف داشبورد را ببیند. «ماجرای شرم‌آوریه، نه، ارل؟ بلایی که سر اون میمون بیچاره اومد شرم‌آور نیست؟»

شریل از روی صندلی عقب شروع کرد به جیغ‌کشیدن: «یه شهر! یه شهر! یه شهر می‌بینم!» دوک‌کوچولو هم درجا بنای واق‌واق گذاشت. دو نفری ماشین را گذاشتند روی سرشان. شریل چیزی رادیده بود که من ندیده بودم: راک اسپرینگز و ایومینگ، در انتهای یک تپه‌ی دراز، جواهر کوچک و درخشانی در دل صحرا. بزرگراه آی-۸۰ به سوی شمال می‌رفت و پشت سر بیابان تیره و تار دهان باز کرده بود.

گفتم: «خودشه، عزیزم! داریم می‌ریم همون جا. تو زودتر از همه دیدیش!» شریل گفت: «ما گشنمون. دوک‌کوچولو یه کم ماهی می‌خواد. من هم اسپاگتی می‌خوام.» بعد دست‌هایش را انداخت دور گردنم و بغلم کرد.

گفتم: «پس همین رو سفارش بده. هرچی دوست داشته باشی واست می‌آرن. واسه ادنا هم همین طور. واسه دوک‌کوچولو هم همین طور.» لبخند زنان به ادنا نگاه کردم، ولی او داشت به من چشم‌غره می‌رفت. گفتم: «چی شده؟»

«هیچ واست مهم نیست چه اتفاق وحشتناکی برام افتاد، نه؟» لب‌هایش را

به هم می‌فشرده و چشم‌هایش مدام بین شریل و دوک‌کوچولو می‌دویدند، انگار آن دو تا داشتند عذابش می‌دادند.

گفتم: «معلومه که واسم مهمه. به نظرم اتفاق خیلی وحشتناکیه.» دلم نمی‌خواست دلخور باشم. تقریباً رسیده بودیم و خیلی زود می‌توانستیم بنشینیم سر میز و دلی از عزا در بیاوریم، بی‌آن‌که نگران باشیم کسی بلایی سرمان بیاورد.

ادنا گفت: «می‌خوای بدونی بعدش با اون میمون چیکار کردم؟»

گفتم: «البته.»

«انداختمش توی یه کیسه‌ی زباله‌ی سبز و گذاشتمش توی صندوق عقب ماشینم. بعد رفتم زباله‌دونی و پرتش کردم وسط آشغال‌ها.» به شکل مرموزی بهم زل زده بود. انگار این داستان برایش معنای بسیار مهمی داشت و فقط خودش می‌توانست آن را درک کند و باقی آدم‌های دنیا احمق‌هایی بودند که به قدر سرسوزنی هم از آن سر در نمی‌آوردند.

گفتم: «واقعاً هولناکه. ولی به نظرم کار دیگه‌ای از دستت بر نمی‌اومد. تو که نمی‌خواستی اون حیوون رو بکشی. اگه می‌خواستی، یه جور دیگه می‌کشیش. فردای اون روز هم بالاخره باید یه جوری از دستش خلاص می‌شدی. نمی‌دونم واسه این‌که از شرش خلاص بشی، چه کار دیگه‌ای می‌تونستی بکنی. شاید بعضی‌ها فکر کنن دورانداختن جنازه‌ش کار بی‌رحمانه‌ای بوده، ولی من همچین فکری نمی‌کنم. گاهی وقت‌ها تنها کاری که می‌شه کرد همینیه. آدم نباید همیشه نگران حرف مردم باشه.» سعی می‌کردم بهش لبخند بزنم، اما همین‌که پایم را می‌گذاشتم روی گاز، آن چراغ قرمز لعنتی روشن می‌شد. سعی می‌کردم حدس بزنم قبل از این‌که ماشین کلاً از کار بیفتد، می‌توانیم خودمان را به راک اسپرینگز برسانیم یا نه. باز به ادنا نگاه کردم و گفتم: «دیگه چی می‌تونم بگم؟»

گفت: «هیچی.» بعد به بزرگراه تاریک خیره شد و ادامه داد: «خودم باید حدس می‌زدم تو درباره‌ی این ماجرا چه فکری می‌کنی. تو از اون دسته آدم‌هایی هستی که یه چیزهایی رو ناغافل کنار می‌ذارن، ارل. مدت‌هاست که این رو فهمیده‌م.»

گفتم: «ولی الان اوضاع عوض شده. حال و روزت هم زیاد بد نیست. ممکن بود اوضاع خیلی بدتر از این باشه. لاف‌الان همه‌مون با همیم.»

ادنا گفت: «آره، اوضاع همیشه می‌تونه بدتر باشه. ممکنه همین فردا بشونیت روی صندلی الکتریکی.»

گفتم: «درسته. ولی هرکی رو هم بشونن اون رو، قطعاً تو رو نمی‌شونن.»
شریل گفت: «من گشمنه. پس کی غذا می‌خوریم؟ بیاین یه مثل پیدا کنیم. من دیگه خسته شدم. دوک کوچولو هم خسته شده.»

جایی که ماشین خاموش شد از شهر فاصله داشت، هرچند بزرگراه ایالتی و پشت آن، یعنی دورنمای راک اسپرینگز که آسمان را روشن کرده بود، به وضوح در تاریکی به چشم می‌آمد. صدای تراکتورهای بزرگ شنیده می‌شد که غرش کنان از پل می‌گذشتند و دور می‌گرفتند تا از کوه‌ها بالا بروند.

چراغ‌های ماشین را خاموش کردم.

ادنا نگاه تندی به من انداخت و با کج خلقی گفت: «حالا چیکار کنیم؟»
گفتم: «دارم فکر می‌کنم. هرچی باشه، کار سختی نیست. قرار نیست تو کاری بکنی.»

گفت: «امیدوارم همین‌طور که می‌گی باشه.» و از من رو برگرداند.

آن طرف جاده و بالاتر از بستر خشک رودخانه‌ای به عرض صد متر، شهرکی بود پر از کاروان‌های مسکونی. آن سوی شهرک، چیزی شبیه کارخانه یا پالایشگاه اوج ساعت کاری خود را می‌گذراند.

چراغ بیش‌تر کاروان‌ها روشن بود. ماشین‌ها در امتداد جاده‌ی کنارگذری در حرکت بودند که دو کیلومتر جلوتر، در حوالی پل روگذر، به بزرگراه وصل می‌شد. نور آن چراغ‌ها به نظرم گرم و مهربان آمد. دیگر می‌دانستم چه کار باید بکنم.

گفتم: «پیاده شو.» و در سمت خودم را باز کردم.

ادنا پرسید: «می‌خوایم پیاده بریم؟»

«می‌خوایم ماشین رو هل بدیم.»

ادنا دست دراز کرد و ضامن قفل در سمت خودش را بالا کشید: «من که

هل نمی‌دم.»

گفتم: «باشه. پس بشین پشت فرمون.»

«می‌خوای تا راک اسپرینگز هلمون بدی، ارل؟ آره؟ به نظر می‌آد اقبالاً پنج کیلومتر تا اون جا راه داریم.»

شریل از همان عقب گفت: «من هل می‌دم.»

«نه، عزیزم. بابا هل می‌ده. تو فقط با دوک کوچولو پیاده شو و از سر راه برو کنار.»

ادنا نگاه تهدیدآمیزی به من انداخت، انگار دست رویش بلند کرده باشم. با این‌همه وقتی پیاده شدم، خودش را کشید روی صندلی من، فرمان را چسبید و با عصبانیت زل زد به بیشه‌ی سپیدارها.

شریل از توی تاریکی گفت: «ادنا نمی‌تونه برونه. ماشین رو می‌ندازه توی خوب.»

«چرا، می‌تونه عزیزم. ادنا هم می‌تونه به خوبی من رانندگی کنه، بلکه هم بهتر از من.»

شریل گفت: «نه، نمی‌تونه، نمی‌تونه!» فکر کردم الان است که بزند زیر گریه، ولی گریه نکرد.

به ادنا گفتم سویچ را روشن نگه دارد تا چرخ‌ها قفل نکنند. گفتم فرمان را بچرخاند سمت سپیدارها و چراغ‌های ماشین را هم روشن بگذارد تا بتواند جلوش را ببیند. شروع کردم به هل دادن و ادنا هم یگراست ماشین را برد وسط درخت‌ها. همین‌طور هل دادم تا وقتی که بیست متری در بیشه جلو رفتیم و چرخ‌های ماشین در شن نرم آن گیر کرد. دیگر حتی یک متر از جاده هم به چشم نمی‌آمد.

ادنا از پشت فرمان گفت: «الان کجاییم؟» صدایش خسته و خشن بود. با این‌همه می‌دانستم همه‌ی توانش را به کار می‌گیرد و اصلاً هم کم نمی‌گذارد. آدم خوش ذاتی بود و من درک می‌کردم کل این ماجرا تقصیر من است نه او. فقط آرزو داشتم کمی امیدوارتر می‌بود.

گفتم: «شما همین جا بمونین تا من برم سمت اون کاروان‌ها و یه تاکسی بگیرم.»

ادنا گفت: «تاکسی؟! لب‌هایش طوری چین خورده بود که انگار به عمرش حتی اسم تاکسی را هم نشنیده است.»

گفتم: «تا کسی پیدا می‌شه.» و سعی کردم بهش لبخند بزنم: «همه‌جا پیدا می‌شه.»

«وقتی راننده‌ی تاکسی رسید این‌جا، چی می‌خوای بهش بگی؟ لابد می‌گی ماشین دزدی ما خراب شده و باید مارو برسونی جایی که بتونیم یکی دیگه بلدزدیم! عجب فکر بکری، ارل!»

گفتم: «قراره من با یارو حرف بزنم. تو فقط ده دقیقه‌ای رادیو گوش کن و بعد با شریل و دوک راه بیفتین طرف شونه‌ی جاده، انگار هیچ چیز مشکوکی در کار نیست. هم تو و هم شریل باید کاملاً عادی رفتار کنین. اصلاً طرف از کجا باید بفهمه داستان این ماشین چیه؟»

«انگار همین الانش به اندازه‌ی کافی مشکوک نیستیم.» چراغ توی ماشین روشن بود. ادنا به من که بیرون ماشین ایستاده بودم نگاهی انداخت و ادامه داد: «تو اشتباه فکر می‌کنی، ارل. هیچ می‌دونستی؟ فکر می‌کنی تموم آدم‌های دنیا احمقن و فقط تو یکی باهوشی. ولی از این خبرا نیست. دلم برات می‌سوزه. می‌تونستی یه چیزی بشی، ولی از یه جا به بعد همه‌چی به هم ریخت.»

به فکر دنی بدبخت افتادم. کهنه‌سرباز بود و مثل یک موش افتاده توی گه‌دانی آشفته‌احوال. خوشحال بودم که در کل این ماجرا نقشی ندارد. گفتم: «فقط بچه رو بیار توی ماشین.» و سعی کردم آرام باشم. «من هم مثل تو گرسنمه.»

ادنا گفت: «خسته شدم دیگه. کاش توی مونتانا مونده بودم.»

گفتم: «فردا صبح می‌تونی برگردی. یه بلیت برات می‌خرم و می‌رسونمت دم اتوبوس. ولی باید تا اون موقع صبر کنی.»

ادنا گفت: «پس همین کار رو بکن، ارل.» بعد روی صندلی ولو شد، با یک پایش چراغ داخل ماشین را خاموش کرد و با پای دیگرش صدای رادیو را زیاد کرد.

شهرک کاروان‌ها کم و بیش به همان ابعادی بود که اول برآورد کرده بودم، تقریباً جسیبیده به کارخانه‌ای که با چراغ‌های روشن پشت آن به چشم می‌آمد. ظاهراً همه همچنان مشغول کار بودند، چون هر از گاه ماشینی را می‌دیدم که از یکی از خیابان‌های شهرک بیرون می‌رفت، به طرف کارخانه می‌پیچید و بعد آهسته وارد آن

می‌شد. کارخانه سراپا سفید بود. تمام کاروان‌ها را هم سفید کرده بودند، همه عین هم. هیاهوی عظیمی از کارخانه به گوش می‌رسید. همچنان که جلو می‌رفتم، با خودم می‌گفتم هیچ وقت دلم نمی‌خواهد در چنین جایی کار کنم.

یکراست رفتم سراغ اولین کاروانی که چراغش روشن بود و تقه‌ای به در فلزی‌اش زدم. یک مشت اسباب‌بازی روی محوطه‌ی شنی جلو پله‌های چوبی کاروان پخش و پلا بود. صدای حرف زدن کسی در تلویزیون به گوش می‌رسید. تادر زدم، صدا قطع شد. صدای زنی را شنیدم که چیزی گفت و بعد در کاروان چهارطاق باز شد.

زن درشت سیاهپوستی با چهره‌ای گشاده در چارچوب در ظاهر شد. لبخندی تحویل داد و جلو آمد، انگار بخواهد بیاید بیرون، اما همان‌جا روی پله‌ی اول ایستاد. پسر بچه‌ی سیاهپوستی از پشت پاهای زن سرک کشید و با چشم‌های نیم‌بسته نگاهم کرد. آدم با دیدن کاروان حس می‌کرد جز آن دو نفر هیچ‌کس دیگری داخلش نیست، احساسی که برایم غریبه نبود.

گفتم: «بخشید مزاحم شدم. امشب یه کم بدبختی آوردیم. اسم من ارل میدلتونه.»

زن به من نگاه کرد، بعد به سیاهی شب و بعد هم به بزرگراه، انگار می‌توانست از همان‌جا که ایستاده بود ببیند راست گفته‌ام یا نه. باز نگاهی به من انداخت و پرسید: «چه جور بدبختی‌ای؟»

گفتم: «ماشینم وسط بزرگراه از کار افتاده. خودم نمی‌تونم درستش کنم. می‌تونم از تلفن شما زنگ بزنم بگم یکی بیاد کمک؟»

زن لبخند معنی‌داری زد و گفت: «بی‌ماشین هم که نمی‌شه زندگی کرد، نه؟»

گفتم: «صددرد.»

گفت: «ماشین مثل قلب آدمه.» چهره‌اش در پرتو چراغ کوچک کنار در کاروان می‌درخشید. پرسید: «ماشینتون دقیقاً کجاست؟»

روگرداندم و به تاریکی نگاه کردم، اما ماشین را جایی گذاشته بودیم که از جلو آن کاروان اصلاً به چشم نمی‌آمد. گفتم: «همون جاس، توی بزرگراه. ولی توی تاریکی پیدا نیست.»

زن گفت: «کسی هم همراهتونه؟ همسرتون رو با خودتون آورده این؟»
گفتم: «همه توی ماشین، زنم و دختر کوچیکم و سگمون. دخترم خواب بود،
وگرنه اون‌ها رو هم با خودم می‌آوردم این جا.»
زن گفت: «نباید توی تاریکی تنهاشون می‌داشتین.» و اخم کرد: «اون بیرون
چیزهای ناجور کم نیست.»

«بهترین کاری که ازم برمی‌آدینه که زود برگردم.» سعی کردم روراست به نظر
برسم، چون واقعاً هم هرچه گفته بودم راست بود، البته جز این‌که شریل خواب
است و ادنا و من زن و شوهریم. گفتم: «پول تماس تلفنی رو خودم می‌دم. اصلاً
اگه تلفن رو بیارین دم در، از همین جا زنگ می‌زنم.»

زن باز هم نگاهی به من انداخت، انگار در چهره‌ام دنبال حقیقت می‌گشت،
حقیقتی برای خودش. بعد باز به شب خیره شد. شصت و چند ساله به نظر می‌رسید،
هرچند نمی‌شد مطمئن بود. گفت: «شما که نمی‌خواین چیزی ازم بدزدین، آقای
میدلتون، نه؟» و لبخند زد، انگار این جمله شوخی مشترکی باشد بین من و او.

گفتم: «امشب نه.» و بالبخند صادقانه‌ای جوابش را دادم: «امشب اهلش نیستم.
شاید یه وقت دیگه.»

«پس گمونم من و ترل می‌تونیم اجازه بدیم از تلفنمون استفاده کنین، هرچند
که بابایی خونیه نیست. مگه نه، ترل؟ این نومه، آقای میدلتون. اسمش ترل
جونپوره.» بعد دستش را گذاشت روی سر پسرک و نگاهش کرد: «ترل نمی‌تونه
حرف بزنه. البته اگه می‌تونست، خودش بهتون می‌گفت که می‌تونین از تلفنمون
استفاده کنین. خیلی دوست‌داشتنیه.» در توری‌دار را برابیم باز کرد تا بروم داخل.

کاروان بزرگی بود با فرش نو و کاناپه‌ی نو و اتاق نشیمنی به بزرگی یک خانه‌ی
واقعی. چیز خوب و شیرینی روی اجاق آشپزخانه می‌پخت. کاروان بیش‌تر به یک
خانه‌ی شخصی نو و راحت می‌مانست تا یک اقامتگاه موقتی. من توی کاروان‌ها
زندگی کرده‌ام، اما همه‌شان آشغال‌دانی‌هایی بودند با یک اتاق و بدون دستشویی
که آدم همیشه در آن‌ها نفسش می‌گرفت و احساس ناراحتی می‌کرد. البته حالا که
فکرش را می‌کنم، می‌بینم شاید مشکل از من بوده، شاید این من بودم که در آن
کاروان‌ها احساس ناراحتی می‌کردم.

یک تلویزیون سونی بزرگ در نشیمن کاروان دیده می‌شد و کلی اسباب‌بازی
هم روی زمین ولو بود. بین آن‌ها چشمم افتاد به یک اتوبوس‌گری‌هاند^۱
اسباب‌بازی، از همان‌هایی که برای شریل خریده بودم. تلفن کنار یک صندلی
راحتی نو و چرمی بود، از آن‌هایی که می‌شود تکیه‌گاهش را به عقب خواباند. زن
سیاهپوست اشاره کرد که بنشینم و زنگ بزنم. کتابچه‌ی تلفن را هم دم دستم
گذاشت. ترل سرگرم اسباب‌بازی‌هایش شد و زن روی کاناپه نشست. در تمام مدتی
که گوشی دستم بود، لبخند زنان نگاهم می‌کرد.

در کتابچه‌ی تلفن، شماره‌ی سه شرکت تاکسی تلفنی زیر هم ردیف شده بود و
هرکدامشان یک شماره با بقیه اختلاف داشت. شماره‌ها را به ترتیب گرفتم و
هیچ‌کدام جواب ندادند جز شماره‌ی آخری. کسی جواب داد. گفتم وسط جاده گیر
افتاده‌ام، جایی آن‌طرف بزرگراه ایالتی. گفتم فعلاً باید زن و بچه‌ام را به شهر برسانم
تا بعد خودم بتوانم ترتیب بکسل کردن ماشین را بدهم. در مدتی که داشتم آدرس
می‌دادم، در کتابچه‌ی راهنما دنبال یک مؤسسه‌ی یدک‌کش می‌گشتم که اگر راننده
پرسید، جوابی داشته باشم.

گوشی را که گذاشتم، دیدم زن سیاهپوست هنوز نشسته و به من زل زده است،
درست همان‌طور که قبلاً به تاریکی خیره شده بود، با نگاهی که دنبال حقیقت
می‌گشت. با این همه هنوز لبخندش را حفظ کرده بود. گویا من او را یاد چیز
خوشایندی می‌انداختم.

گفتم: «چه خونیه فشنگی دارین.» و تکیه دادم به پشتی صندلی راحتی که
آدم را یاد صندلی مرسدس می‌انداخت. خانه‌شان طوری بود که دلم می‌خواست
همان‌جا بمانم.

زن سیاهپوست گفت: «این جا خونیه ما نیست، آقای میدلتون. این کاروان‌ها
مال شرکتته. این جا رو مجانی به ما دادن. خونیه خودمون توی راکفورده، ایلینوی.»
گفتم: «فوق‌العاده‌س.»

«اصلاً هم فوق‌العاده نیست، آقای میدلتون، خصوصاً وقتی مجبوری این قدر

۱. Greyhound؛ شرکت اتوبوس‌رانی که کم و بیش تمام ایالات شمالی امریکا را پوشش می‌دهد.

از خون‌های خودت دور باشی. تازه ما فقط سه ماهه این‌جا ایم. ترل جونپور که بره مدرسه‌ی استثنایی، اوضاع بهتر می‌شه. پسر مون توی جنگ کشته شد و زنش هم ترل جونپور رو گذاشت و رفت. ولی نگران نباشین. اون نمی‌فهمه ما چی می‌گیم. واسه همین دل‌کو چیکش از حرف‌مون نمی‌گیره.» بعد دست‌هایش را روی پاهایش در هم گره کرد و لبخند رضایتمندانه‌ای زد. زن دوست‌داشتنی‌ای بود. یک پیرهن گل‌گلی آبی و صورتی به تن داشت که او را تنومندتر از آنچه بود نشان می‌داد، درست مناسب همان کاناپه‌ای که رویش نشسته بود. آن زن تصویر تمام‌نمای خوش‌قلبی بود و من خوشحال بودم که می‌توانست با آن پسرک چولوی شیرین‌عقل در جایی زندگی کند که هیچ آدم عاقلی حاضر نبود یک دقیقه هم در آن بماند. مؤدبانه پرسید: «شما کجا زندگی می‌کنین، آقای میدلتون؟» هنوز همان لبخند همدلانه را بر لب داشت.

گفتم: «من و خانواده‌م فعلاً توی راهیم. من چشم‌پزشکم و دارم با خانواده‌م برمی‌گردم فلوریدا. خودم بچه‌ی فلوریدام و می‌خوام اون‌جا مطب بزنم، توی یه شهر کوچیک که تمام سال هواش گرم باشه. هنوز تصمیم نگرفته‌م کجا.»

زن گفت: «فلوریدا جای بی‌نظیره. فکر کنم ترل هم از اون‌جا خوشش بیاد.»

گفتم: «می‌تونم یه چیزی از تون بپرسم؟»

زن گفت: «بله، حتماً.» ترل داشت اتوبوس‌گری‌هانش را روی صفحه‌ی تلویزیون می‌کشید و آن را خراش می‌داد، طوری که هر کس به تلویزیون نگاه می‌کرد بلافاصله متوجه آن می‌شد. زن آهسته گفت: «نکن، ترل جونپور.» ولی ترل همچنان اتوبوسش را به شیشه‌ی تلویزیون می‌چسباند. زن باز هم لبخندی تحویل داد، این بار به این معنی که هر دو مان چیز اندوه‌باری را به خوبی درک می‌کنیم. بیراه هم نبود، البته به‌اضافه‌ی این‌که من می‌دانستم شرلی هیچ‌وقت تلویزیون را درب و داغان نمی‌کند. او قادر چیزهای قشنگ را می‌دانست و مواظبشان بود و من برای بانوی صاحبخانه متأسف بودم که ترل از این اخلاق‌های خوب نداشت. زن گفت: «خُب، چی می‌خواستین ازم بپرسین؟»

«توی اون کارخونه... یا هرچی که هست، چه خبره؟ همون ساختمون بزرگی که پشت این کاروان‌هاست و تمام چراغ‌هاش هم روشنه.»

زن لبخند زان گفت: «طلا.»

گفتم: «چی؟»

زن سیاهپوست گفت: «طلا.» و مثل بیش‌تر دقایق حضورم در آن‌جا، لبخندش را بر لب حفظ کرد. «اون‌جا معدن طلاست.»

به بیرون اشاره کردم و گفتم: «یعنی از اون تو طلا درمی‌آرن؟»

«شب و روز.» و لبخند دلنشینی تحویل داد.

«شوهرتون اون‌جا کار می‌کنه؟»

گفت: «اون ناظر کیفیت و کارش کنترل کیفیت و تعیین خلوص و عیار طلاست. سه‌ماه از سال رو کار می‌کنه و باقی‌سال رو هم توی خونه‌مون تو راک‌فورد می‌گذرونیم. خیلی وقته که منتظر برگشتنیم. خوشحالیم که نوه‌مون پیش ماست، اما اگه از پیشمون بره هم ناراحت نمی‌شیم. دیگه آماده‌ایم که زندگی‌مون رو از نو شروع کنیم.» لبخند پت و پهنی به من زد و بعد هم به ترل که روی زمین نشسته بود و داشت به مادر بزرگش چشم‌غره می‌رفت. زن سیاهپوست گفت: «گفتین یه دختر دارین. اسمش چیه؟»

من گفتم: «ایرما شرلی. هم‌اسم مادرمه.»

«اسم قشنگیه. از چهره‌تون معلومه که بچه‌ی سالمی هم هست.» بعد با دلسوزی نگاهی به ترل جونپور انداخت.

گفتم: «فکر کنم آدم خوش‌شانسی‌ام.»

«تا الان که بوده‌این. ولی بچه‌مایه‌ی غم و غصه‌ی آدمه، همون‌طور که مایه‌ی دلخوشی آدم هم هست. قبل از این‌که شوهرم توی معدن طلا کار پیدا کنه، زیاد سختی کشیدیم. حالا وقتی ترل بره مدرسه، خودمون دوباره می‌شیم دو‌تا بچه.» بعد از جایش بلند شد و گفت: «شاید تا کسی از راه برسه و پیدا‌تون نکنه، آقای میدلتون.» و رفت طرف در کاروان. البته نمی‌خواست مرا از خانه بیرون کند. «اگه مانمی‌تونیم ماشینتون رو ببینیم، تا کسی که دیگه اصلاً نمی‌تونه.»

«حق با شماست.» از روی مبلی که تویش خیلی راحت بودم بلند شدم. «ما

هنوز غذا نخورده‌ایم و غذای شما هم یادم می‌نذازه که چقدر گشنه‌مونه.»

زن سیاهپوست گفت: «توی شهر رستوران‌های خوبی هست. پیدا‌شون